

دیداری متفاوت، با به آذین

روزگار سپری شده

باز خواهد گشت؟

نخستین دیدار با "به آذین" دلچسب نبود. گروه منشعب از چریک های فدائی خلق پا بیخ گلوی "نوید" گذاشته بودند که "باید تکلیف ارث در قانون اساسی اتحاد شوروی را برای ما روشن کنید." حالا سه دسته شده بودند و در چند خانه تیمی زمین گیر. تورج حیدری بیگوند سر قرار کشته شده بود. "معزز" هم خانه و نگهبان او، همراه با یادداشت های بیگوند کوچ کرده بود به نوید و رفته بود به بخش چاپ نوید در زیر زمین خانه ای که مهدی پرتوی در اختیار داشت. ما، هنوز در بهت و افسوس کشته شدن بیگوند بودیم و این که ایکاش زودتر دستمان به او رسیده بود و از مناسبات چریکی و ارتباط های جان گیر خیابانی نجاتش داده و منتقلش کرده بودیم به "نوید". حالا با "فرزاد" رابطه داشتیم. لاغر، تکیده و سبزه رو، مثل اغلب کرمانی ها. با کاغذی که سئوالانش را ریز و در یک ستون باریک نوشته بود، می آمد سر قرار. مثل دعائی که دعا نویس ها می نویسند و در یک کیسه سبز و کوچک به قنடاق بچه می بنندند تا جن به سراغش نیاید. ترک موتور پر قدرت "سیامک" (حسین قلمبر) می آمد. در محوطه رو باز تالار رودکی و در میان اتومبیل ها از ترک موتور پائین می آمد. زود سوار ماشینی می شد که ما همراه داشتیم. خودش پیشنهاد کرده بود سر به زیر در صندلی عقب بنشینند تا آدرس خانه ای که باید برای گفتگو به آنجا می رفتیم را یاد نگیرد. بوی سیگار کهنه، بوی آشنای او بود. در خانه تیمی، نشستن و خواندن و سیگار کشیدن! قلمبر سیه چرده بود و ورزیده. خوزستانی بود. اگر سست دست می دادی، انگشت هایت را با تبسم می چلانند. آن موتور پر هیبت، راننده ای چنین چالاک هم می خواست. هر دو مسلح بودند. هم به کلت و هم به سیانور. کلت ایتالیائی و قدیمی را خشاب کشیده می بستند. "سیامک" پس از جاق سلامتی، فرزاد (دادگر) را تحویل ما می داد و ۵ ساعت بعد، همانجا تحویل می گرفت تا هر دو به خانه تیمی باز گردند و شنیده های ما را به بقیه منتقل کنند. در آن روزهای آخر سال ۵۵ قرار بود به نشانه ترک مشی چریکی سلاح و سیانور را کنار بگذارند و آنها چند سئوال را بهانه کرده و خواهان پاسخ آنها بودند تا توده ای شوند. در چنین فضای تنگی، هاتقی که طرف اصلی بحث های میان "نوید" و "گروه منشعب" بود، یگانه چاره را دیدار با به آذین و یافتن چند پاسخی بود که آنها شرط پیوستن به حزب کرده بودند. نه او از قانون اساسی و مناسبات ارث و زناشویی در اتحاد شوروی خبر داشت و نه دیگران، اما آنها که در گروه منشعب کنج خانه نشسته و کبوترهای پرسش را به پرواز در می آوردند، مته به خشخاش می گذاشتند، همین را بهانه کرده بودند و سیانور و کلت های ایتالیائی را کنار نمی گذاشتند. از میان محمدعلی مهمید، غلامحسین متین و به آذین یکی برای این ملاقات باید انتخاب می شد و سرانجام "به آذین" انتخاب شد. هم بدلیل انضباط سیاسی که داشت و هم بدلیل دقت نظری که شهره آن بود. کشته شدن یکی از اعضای گروه منشعب شتاب برای تصمیم را بیشتر کرد. اهل آستارا بود و یکبار نیز ترک موتور "سیامک" به دیدار آمده بود تا پرسش های مستقل خودش را طرح کند. حرف و پرسش تازه ای نبود؛ وسواس بود و بازی "استقلال" در میان دسته بندی های گروه منشعب در قلب خانه های تیمی. یک نیمروز، در ابتدای خیابان ۳۰ متری و مقابل یک میوه فروشی گمان می برد تحت تعقیب ساواک است. با عجله سیانور را جویده بود. مقابل میوه فروشی نقش زمین می شود و کسی نمی داند چرا؟ حتی آنها که تصور کرده بود در تعقیب هستند نیز کمک کرده بودند تا بلکه به بیمارستان منتقل شده و نجات پیدا

کند، اما پیش از این انتقال، ماموران واقعی ساواک رسیده و با تجربه ای که داشتند، فوراً متوجه مرگ بر اثر سیانور شدند و جنازه را با خود بردند.

این حادثه جای درنگ باقی نگذاشت. باید فکری برای بقیه می شد. براس ملاقات با به آذین دست به دامن سیاوش کسرایی شدیم، اما نه با شرح دلیل، بلکه به بهانه دیدار، آشنائی از نزدیک و برخی سئوالات.

ملاقات، در آن بعد از ظهر خرداد ماه سال ۵۶ چنین پیش زمینه ای داشت. بسیار با احتیاط وارد بحث شد و بیش از آنکه نظرات هاتقی را گوش کند، هویت او را جستجو کرد. برای نشستن بر صندلی اعتماد، منتظر رمز بود. سیاوش کسرایی که به فاصله یک صندلی خالی، در کنار "به آذین" نشسته بود، گفت:

«ایشان معاون سردبیر کیهان هستند و من اصل و نسب و ریشه هایش را هم می شناسم. از همان وقت ها، که با "تیزابی"، به خانه من می آمد. چیزی بیش از این نمی دانم، حدس و گمان هم که اعتماد نمی آورد. همان نظارتی را که با من در میان گذاشته بود و من هم به شما گفته بودم، حالا خودش آمده که مستقیم به خودتان بگوید. خیلی از علاقمندان به کانون، در این سال ها، با کیهان سال و صفحه هنری کیهان ارتباط داشته اند و از همین طریق هم ایشان با نظرات آنها آشناست.»

کسرایی، تا لب صندلی اش جلو آمده بود و مثل معمول، با هیجان صحبت می کرد. آخرین کلمات را، در حالی که چشم از چشم هاتقی و به آذین برگردانده و به سینی چای دوخته بود، جویده جویده، در اتاق رها کرد: «لابد دیشب خواب نما شده!»

و بعد، آنقدر خم شد تا دستش به سینی چای رسید. استکان داغ را به لبهایش چسباند تا لبخندش را جمع کند، اما برق شادی و زیرکی را می شد در چشمهایش دید. هاتقی بی سؤال و تعارف، سینی چای را از روی میز بلند کرد و جلوی "به آذین" گرفت، که به فاصله دو متری از میز، روی صندلی نشسته و تنها دستش را به زانو تکیه داده بود. به آذین تعارف و ادب هاتقی را رد کرد و گفت: من اگر بخواهم، دستم به میز می رسد!

هاتقی آشکارا سرخ شد. به آذین پرسید: برای چه منظوری به دیدار من آمده اید؟ و هاتقی شتاب زده پرسید: چرا در قانون اساسی اتحاد شوروی "ارث" هست؟

بیش از هاتقی، کسرایی نگران برخورد تند به آذین بود. نگرانی اش بیهوده نبود. به آذین را خوب می شناخت. از همان سال های گرسنگی و بیکاری پس از ۲۸ مرداد. همان سال ها و دورانی که یکبار تعریف کرد که "اگر قرارداد ترجمه "ژان کریستف" نبود، به آذین قبل از آنکه از گرسنگی بمیرد، خود را کشته بود تا دست نیاز به سوی کسی دراز نکند!" همان سال هائی که کسرایی می گفت: "به آذین می آمد زیر پایه کرسی می نشست و من یکبار دیگر آرش کمانگیر را از ابتدا و تا آنجا که گفته بودم برایش می خواندم و او باز هم ایراد می گرفت. حتی به بخش هائی که خودش قبلاً سمت و سویش را تعیین کرده بود. این وسواس کشنده بود، اما به جان می خریدم زیرا "آرش" را "آرش" کرد. روح "ژان کریستف" را با خود می آورد و بر پیکر "آرش" می دمید."

هاتقی پشتش را داد به عقب و روی مبل یشمی رنگ اتاق پذیرائی به آذین منتظر پاسخ ماند. به آذین که روی صندلی نشسته بود، ابتدا کمی در فکر فرو رفت و سپس همانطور که خمیده و آرنج روی زانو نشسته بود، نگاهش را به هاتقی برگرداند و کوتاه و تند پرسید:

- پدر یا مادر شما روس است؟

هاتقی که تصور کرده بود، به آذین به رنگ خرمائی روشن موهای او اشاره می کند، با خنده پاسخ داد: نخیر!

به آذین، ادامه داد:

- اقوامی در اتحاد شوروی دارید؟

- نخیر. ایدا!

- ارثی به شما در اتحاد شوروی رسیده؟

- خیر!

- پس به شما چه که در قانون اساسی اتحاد شوروی ارث هست یا نیست. هزار درد بی درمان خودمان را گذاشته اید زمین و رفته اید دنبال قانون ارث در اتحاد شوروی؟! حق با به آذین بود؛ گرچه تند و بی پرده پاسخ داده بود. واقعا درد این بود؟ و برای یافتن پاسخ آن باید آنقدر با سیانور و کلت ایتالیائی اینسو و آنسو می رفتند تا خود را به کشتن بدهند؟

جای بحث نبود. نه هاتقی می توانست و می خواست درباره انگیزه اصلی این پرسش ها توضیحی بدهد و نه به آذین که حدس زده بود مسئله چیست، می خواست وارد این بحث شود.

در خانه به آذین، (حوالی شهر آراء) که پشت سر هاتقی بسته شد، کسراتی نخستین جملاتش، توضیح و توجیه پاسخ های تند به آذین و دلجوئی از هاتقی بود: «رحمان جان، من سال هاست، با خلق و خوی او آشنام. دلش آن نیست که زیانش هست. از یک دستش بجای دو دست کار می گیرد. حتی به زن و بچه اش هم اجازه نمی دهد، گهگاه جای یک دست را برایش پرکنند!

هاتقی غرق در افکار خود، مدتی سکوت کرد. به توصیه کوتاه حزب از برلین شرقی فکر می کرد. به این که آنها گفته بودند "هوای سید جوادی را داشته باشید. دست او را در دست به آذین بگذارید." و نخستین دیدار سید جوادی و به آذین با هم و برای شب های شعر و بلند کردن پرچم کانون نویسندگان ایران.

نه اسلام کاظمیه حریف به آذین بود و نه شمس آل احمد. این را بارها هاتقی به سید جوادی گفته و از او خواهش کرده بود شخصا با به آذین ملاقات کند و به سوی اتحاد بروند. بالاخره شام دیدار را سید جوادی با به آذین خورد و با هم گفتگو کردند. جمله سید جوادی در توضیح نتیجه آن دیدار مثل زنگ در گوش هاتقی صدا می کرد: «ایشان سراپا ایدئولوژی است!» اتحاد سر می گرفت؟ آنها که از برلین توصیه پیش بردن این اتحاد را کرده بودند از حال و روحیه همه با خبر بودند؟ سید جوادی که خود را نخست وزیر بعد از هویدا می دانست، ظرفیت اتحاد با طیف به آذین را داشت؟ این زبان تند، راهی بسوی نرمش و اتحاد خواهد گشود؟ به آذین از همه این دغدغه های پشت صحنه هاتقی خبر نداشت. اصلا می دانست هاتقی حلقه واسطه بسیاری از دیدارها و رایزنی هاست؟

- سیاوش! اینها مهم نیست، مهم نتیجه کار است. خواهش می کنم از مهمید در باره ارث در اتحاد شوروی بپرس و به من بگو. ضمنا، چند شب پیش "سید" را دیدم. نرمش و تفاهم با "سید" و "آل" او را خیلی مهم است. مشکل اینست، که مرغ سید جوادی هم یک پا دارد!